

تنه ما سرما

ماندا معینی (مودب پور)

ISBN 978-81-88725-80-1



«به نام آفریدگار یکتا»

«کوچه‌ها، همون کوچه‌هان. خیابونا، همون خیابونان. درختا، همون درختان حتی کلاغی که روشن می‌شیننم، همون کلاغان!»

فکر می‌کردم بعد از مُردن پدرم همه چیز تموم می‌شه! یا حداقل عوض می‌شه اما شد! یعنی تقریباً هیچکدوم از فکری که قبل از مرگ پدرم می‌کردم درست نبود! اون موقع حداقل انگیزه‌ای داشتم! برای برگشتن به خونه، برای خونه موندن، برای بیدار شدن، برای غذا درست کردن، برای پذیرایی از مهمونایی که شاید فقط به خاطر احترام پدرم به خونه‌مون می‌اومدن و الان هیچکدوم نمی‌آن.

تمام اینها به کنار، یه بهانه داشتم!

برای چی؟!

برای تنهایی؟! برای مجرد موندن؟!

شاید اصلاً نگهداری از پدرم یه معلول بود نه یه علت!

حالا هرچی! حالا که دیگه رفته و تموم شده! با قُرُق‌هاش! چپ‌چپ نگاه کردن‌هاش!

سرزنش‌هاش! نصیحت‌هاش! مهربونی‌هاش! دلسوزی‌هاش! بردباری‌هاش!

یه مرد پیر که همیشه دلواپس بود! دلواپس من! یا به قول خودش همیشه دستش برای من از گور بیرون می‌مونه!

اما هر چی که بود، برای من مثل یه دیوار محکم و قوی بود! کسی که همیشه

تکیه‌م بهش بود و کمتر متوجه شدم!

چرا فقط اینارو می‌گم؟! فقط خصوصیاتِی که مربوط به اون بود!

رفت و همه چی تموم شد! با قُرُق‌های من! چپ‌چپ نگاه کردن‌های من!

سرزنش‌های من!...

نمی‌دونم چقدر باهاش مهربون بودم! اصلاً مهربون بودم؟! براش صبر و تحمل

داشتم؟! براش دلسوز بودم؟!

یه دختر باید نسبت به پدرش چطوری باشه؟! ساکت، سربه‌زیر، فرمانبر، مطیع؟!

من برای پدرم یه همچین دختری بودم؟!

داروهاش رو سر وقت بهش می‌دادم؟! آره! آره! تقریباً! این یعنی چی؟! یعنی